

طرح فیلمنامه :

پنجره

طراح و ارائه دهنده : سید ابراهیم جوادخانی

به نام خدا

روز اول.

زندگی 3 روز یک زن... زنی جوان _ حدود 30 ساله _ خانه دار، در یک خانه دو طبقه (سبک قدیمی خانه هایی که در دو طبقه اما برای یک خانوار ساخته می شده است) در محله ای در اردبیل زندگی می کند. همسر او _ مردی 35 ساله _ کارمند اداره ثبت احوال است. سه بچه دارند. در سنین مختلف اول تا پنجم دبستان. پائیز ماه سال 1357 است.

هر روز اخبار ضد و نقیضی از روند انقلاب و تضعیف رژیم شاه، تظاهرات و دستگیری ها در شهرهای بزرگ شنیده می شود. شوهر زن فردی محتاط و خنثی است. نگرانی او بابت از دست رفتن موقعیت کاری است. او همین طور اعتقاد دارد همه چیز سر جای اولش برخواهد گشت و این کارها خطرناک است. این مرد کسی است که پله پله رشد کرده تا به مقام ریاست یکی از بخش های اداره ثبت احوال اردبیل رسیده است. زن معمولاً در سکوت به کارهای خانه می پردازد یا گاهی از رادیو به موسیقی گوش می دهد. او نه

موافق تغییر رژیم است و نه مخالف. برای او مهم این است که چرخ زندگی بچرخد اما به هر حال نظرات مرد برایش مهم است زیرا او شوهر و نان آور خانه است.

زن معمولاً صبح زود، زودتر از بقیه اعضا خانواده از خواب بیدار می شود. آب گرمکن نفتی را روشن می کند. باقی مانده ظرف ها را می شوید. صبحانه را آماده می کند. خانه را با جارو دستی یا با جارو نپتون، جارو می کند. لباس های مدرسه بچه ها و شوهر را اتو می کند. سپس همه را بیدار می کند. شوهر به حمام می رود. زن کمک می کند تا بچه ها دست و رویشان را بشویند و صبحانه بخورند و راهی مدرسه شوند. زن بعد از خداحافظی با بچه ها دوباره آنها را از پنجره مشرف به خیابان نگاه می کند و برایشان دست تکان می دهد. شوهر بعد از حمام، رادیو را در حین خوردن صبحانه روشن می کند تا در جریان اولین اخبار قرار گیرد. بعد از اینکه اخبار را می شنود و به وضعیت موجود و تظاهرات مردم در شهرها را می شنود مرد به سر کار می رود. زن در این حین به کارهای خانه می رسد اما گاهی با شوهرش همدردی می کند. زن خواه ناخواه تابع شوهرش به نظر می رسد. زن او را از پنجره خانه بدرقه می کند. رفتار آنها توأم با مهربانی و تفاهم اما روزمرگی است.

ساعتی بعد صدای بلندگوی وانتی دوره گرد می آید. زن کنار پنجره می رود. راننده که کمی دور شده او را می بیند و با دست اشاره می کند که دوباره باز گردد. دقایقی بعد زن سر کوچه می رود. وانتی بر می گردد و زن از او سبزی می خرد. زن معمولاً از خانه بیرون نمی رود مگر برای انجام امور مربوط به خانه و خانواده. نانوايي، بقالي، قصابي، مدرسه بچه ها، خیاطی برای سفارش پیراهن و کت و شلوارهای شب عید. زن به این مکان ها می رود و در حالی که کارهایش رسیدگی می کند اخبار ضد و نقیض و نظرهای مثبت و منفی را درباره وضعیت موجود از دهان مغازه داران و مردم می شنود.

هنگام بازگشت به خانه، با زن همسایه که کنار در ایستاده دقایقی گپ می زند. زن همسایه تعریف

می کند که همان روز _ در غیاب زن _ عده ای از زن و مرد جوان را دیده که در همین خیابان خودشان، سر کوچه جمع به سمت مرکز شهر می رفتند تا به انقلابیون بپیوندند. زن همسایه با علاقه جزئیات لحظاتی را که دیده بوده است، تعریف می کند. زن با احترام و دقت به حرف های زن همسایه گوش می دهد اما بالاخره به بهانه ته گرفتن غذا به خانه می رود.

بعد از ظهر زن از پنجره منتظر است. لحظاتی بعد بچه ها در کوچه ظاهر می شوند و برای مادر دست تکان می دهند. وقتی به خانه می رسند، هر کدام با هیجان از اتفاق هایی که در مدرسه رخ داده است، تعریف می کنند. ساعتی بعد پسر بزرگ یک نوار سخنرانی را که در مدرسه از بچه ها گرفته توی ضبط صوت می گذارد. صدای زنگ در به گوش می رسد. مادر به سرعت نوار را از ضبط بیرون می آورد و پسرش را دعوا می کند و از او می خواهد که دیگر در مدرسه با این جور بچه ها نگردد و اینگونه نوارها را هم به خانه نیاورد چون پدر ناراحت می شود. پسر با بدخلقی می گوید که الان همه از این گونه نوارها گوش می دهند. شوهر با یک بغل روزنامه از راه می رسد.

شب در حالی که زن خسته از کار روزانه، سفره را می چیند، شوهر اخبار را با صدای بلند گوش می دهد. در حین صرف شام باز هم شوهر درباره وضعیت موجود، تظاهرات در شهر و نامشخص بودن وضعیت مملکت حرف می زند. زن همچنان که باز هم یک تنه به کارهای خانه داری می پردازد، به حرف های او گوش می دهد و گاهی که شوهر در حین حرف زدن، نظر زن را می پرسد، زن با او موافقت می کند. وقتی که بالاخره بچه ها با حرف ها و شیطنت هایشان، شوهر با عصبانیت ها و انتقادهایش به خواب می روند، زن همچنان مشغول تمییز کردن و سابیدن خانه و مرتب کردن لوازم فردای شوهر و بچه هاست. رادیو را در تنهایی روشن می کند اما برنامه تمام شده است. چراغ ها را خاموش می کند. برای دقایقی پنجره رو به خیابان را باز می کند. به خیابان خلوت و تاریک نگاه می کند. کنار پنجره چای می نوشد. سپس چراغ ها را خاموش می کند و می خوابد.

روز دوم: زن مثل روزهای قبل صبح زود از خواب بیدار می شود و به کارهای خانه می رسد. بعد از صبحانه دادن به بچه ها آنها را راهی مدرسه می کند. از پنجره از آنها خداحافظی می کند. شوهر مثل همیشه دوش می گیرد و سپس در حالی که به اخبار رادیو گوش می دهد صبحانه می خورد. مثل هر صبح بعد از شنیدن هر خبر، نظرش را با صدای بلند اعلام می کند. زن هم طبق عادت سکوت می کند و فقط گاهی که شوهرش نظر او را می پرسد، جوابی سرسری اما مثبت می دهد. زن به شوهر می گوید که باید به مدرسه بچه ها برود چون درس پسر بزرگشان افت کرده و ضمناً مدیر مدرسه می خواهد با او درباره اینکه پسرشان نوارهای غیرمجاز سیاسی پخش می کند حرف بزند. شوهر به ظن او از اینکه پسرشان نادانی میکند ناراحت می شود و می رود. زن او را مثل همیشه از پنجره بدرقه می کند.

حدود ظهر، صدای بلندگوی وانتی دوره گرد که سبزی و میوه می فروشد از کوچه شنیده می شود. زن چادر سر می کند تا برود اما هنگام دویدن پایش به گلدان توی راهرو می خورد. گلدان واژگون می شود. می شکند و خاک روی زمین می ریزد. زن تند تند شروع به جمع کردن آنها می کند. سپس به کوچه می دود اما وانتی دور شده است. زن لای در حیاط را نیمه باز می گذارد تا وقتی وانتی دوباره برگشت از او خرید کند. هنوز به بالای پله ها نرسیده که صدای تیراندازی را از خیابان می شنود. به سمت پنجره می رود و نگاه می کند. از انتهای خیابان چند جوان می دوند. چند نفر دیگر هم که ساواکی به نظر می رسند دنبال آنها هستند. ساواکی ها به آنها نمی رسند. جوانان انقلابی از دست ساواکی ها فرار می کنند. یکی از آنها که زخمی هم شده، دور از چشم ساواکی ها خودش را به داخل حیاط خانه زن می اندازد و در را می بندد. زن با دیدن این صحنه وحشت زده می شود و پنجره را می بندد اما پیش از آن، متوجه می شود که زن همسایه از پشت بام شاهد این صحنه است. زن نمی داند چه کند. یواشکی دوباره از پنجره به حیاط و خیابان و پشت بام همسایه نگاه می کند. ساواکی ها دنبال بقیه افراد می دوند و دور می شوند. زن همسایه از پشت بام رفته است. وقتی صداها در خیابان می خوابد، زن دوباره به حیاط نگاه می کند. از جوان خون زیادی رفته است و نیمه بیهوش پشت در افتاده است.

زن او را به خانه می آورد. در حالی که او را بالا می آورد از روی خاک های گلدان عبور می کنند. جوان حدود 24 ساله است. زن به او کمک می کند که بازوی زخمی اش را پانسمان کند. جوان که محبت های او را می بیند، فکر می کند که زن هم مثل او به عقاید انقلابی باور دارد. شروع می کند به حرف زدن از انقلاب و رهبری انقلاب. زن که ابتدا با بردباری و رفتاری مادرانه و مهربانانه او را تیمار می کند کم کم به حرف های جوان با دقت بیتشری گوش می دهد. صدای پاهایی از خیابان به گوش می رسد. زن یواشکی از پنجره به خیابان نگاه می کند. همان مرد ساواکی که به همراه چند نفر ساواکی دیگر دوباره به خیابان آمده اند، زن را می بینند. زن خود را پنهان می کند اما بی فایده است. صدای زنگ در به گوش می رسد. زن با اشاره و صدای آهسته به جوان می گوید که از در پشت حیاط خانه فرار کند. جوان بی خداحافظی بیرون می رود. زن از پنجره با ساواکی ها حرف می زند و سعی می کند که معطلشان کند. اما آنها اصرار دارند که او در را باز کند. بعد از اینکه زن خیالش از بابت فرار جوان راحت می شود، در را باز می کند. آنها به داخل می آیند و درباره جوان های انقلابی که امروز در خیابان بودند، می پرسند. زن اظهار بی اطلاعی می کند و موفق می شود که آنها را دست به سر کند. درست در لحظه ای که ساواکی ها از خانه بیرون می روند، چشم زن به اعلامیه هایی می افتد که از جیب جوان کناری افتاده است. شروع می کند به جمع کردن آن ها و به آشپزخانه می برد .

بعد از ظهر مثل همیشه بچه ها با هیجان و سر و صدا از راه می رسند. پسر بزرگ او با عصبانیت و کج خلقی می گوید که مدیر او را در حضور پدر به دفتر احضار کرده و به او به خاطر کارهایش توهین کرده است. بچه ها با دیدن ناراحتی او سعی می کنند که سر به سرش بگذارند تا حالش خوب شود. بالاخره او هم با برادرهای دیگرش مشغول کشتی گرفتن می شود. به محض ورود پدر مثل همیشه با یک بغل روزنامه ، پسر بزرگ خود را در اتاق خواب حبس می کند اما پدر بعد از استراحت مختصری به اتاق او می رود تا با او حرف بزند. مادر و دو پسر دیگر در اتاق هال منتظر نتایج گفت و گوی آنها هستند. گاهی صدای آنها بلند می شود و گاهی آهسته.

شب همگی دور سفره، شام می خورند. پدر مثل همیشه به اخبار گوش می دهد و با صدای بلند نظراتش را بیان می کند زن سفره را به تنهایی جمع می کند. فقط پسر بزرگ کمی به او کمک می کند و نگاهی از سر همدردی و محبت به مادر می اندازد. پدر و بچه ها هر کدام مشغول کارهای خود هستند مادر بی آنکه جلب توجه کند، یکی از اعلامیه ها را که لای یک روزنامه گذاشته، می خواند. پسر بزرگش به او نگاه می کند اما زن سریعاً صفحه روزنامه را عوض می کند.

شب، زن وارد اتاق بچه ها می شود. همگی روی تخت هایشان خوابیده اند. زن بالای سر یک پسرهایش می رود و دست نوازشی بر آنها می کشد. کتاب نیمه بازی را که پسر بزرگ در دست داشته و در همان حال خوابش برده، بر می دارد و نگاهی می اندازد. کتاب درسی است. موقع بستن کتاب برگه اعلامیه ای از لای آن بیرون می افتد. زن آن را بر می دارد. چراغ را خاموش می کند. اعلامیه پسرش را کنار اعلامیه های خودش لای روزنامه می گذارد و همه را در گنجی ای در انباری پنهان می کند. چراغ خانه را خاموش می کند. طبق عادت پنجره را باز می کند و در سوز سردی که می آید، چای می نوشد و به تاریکی و خلوتی خیابان نگاه می کند. در همین حین پسر بچه ای را می بیند که خودش را پشت دیوارها و درها پنهان می کند و شبنامه به داخل حیاط ها می اندازد. زن به حیاط می رود. شبنامه را بر می دارد و سریع به انباری می رود و زیر نور آن را می خواند که در آن از ملت غیور و مسلمان خواسته شده تا برای مبارزه با بی عدالتی و فقر و تبعیض... فردا، راس ساعت 10 صبح به خیابان اصلی شهر بیایند و درتظاهرات همگانی شرکت کنند. زن در حالی که در حال پنهان کردن شبنامه در کنار دیگر اعلامیه هاست، شوهر او را از اتاق خواب صدا می کند و می گوید که آیا اتفاقی افتاده؟ زن می گوید که نه. سپس پنجره را می بندد و به اتاق خواب می رود.

روز سوم: روز سوم مثل همه روزها آغاز می شود. زن مثل همیشه با مهربانی و صبوری بچه ها را راهی مدرسه می کند و از پنجره آنها را بدرقه می کند، با این تفاوت که امروز هر از چندگاهی به ساعت دیواری

یا مچی اش نگاه می کند. هنوز تا ساعت تظاهرات خیلی مانده. شوهر از او می پرسد که آیا منتظر چیز خاصی است؟ زن انکار می کند و می گوید که منتظر است تا وانتی مثل همیشه سر ساعت مشخصی بیاید تا از او برای ناهار خرید کند. ضمناً زن درد دل می کند که اوضاع نابسامان سیاسی اخیر و خبرهایی که از دهان مردم می شنوند، او را هم آشفته کرده و مدام نگران وضع خانواده و آینده بچه هاست. شوهر بعد از ابراز محبت و نگرانی از فشار کاری زن در خانه، از او می خواهد که به اخبار ناراحت کننده این ایام توجهی نکند چون این ایام گذراست و سعی کند بیشتر به خودش برسد. شوهر پیش از رفتن چند اسکناس روی میز می گذارد و به زن می گوید که برای شب عید برای خودش خرید کند. سپس می رود. زن مثل همیشه او را از پنجره بدرقه می کند.

زن خودش را با کارهای خانه مشغول می کند. سعی می کند به ساعت توجهی نکند. ساعت روی طاقچه را به سمت دیوار بر می گرداند. پرده اتاق بچه ها را در می آورد و در حمام شروع می کند به شستن آن. موقعی که از حمام بیرون می آید ناخودآگاه به ساعت دیواری نگاه می کند. ساعت 8 و نیم است. زن پرده را به پشت بام می برد. زن همسایه را می بیند که او هم روی پشت بام و در حال جمع کردن لباس هاست. سلام و احوال پرسی سریعی می کند و پیش از اینکه زن همسایه بخواهد چیزی از او بپرسد، خداحافظی می کند و پایین می آید. به سمت پنجره می رود و به بیرون نگاه می کند. وانتی مثل همیشه از راه می رسد. زن دوان دوان پایین می رود و چندین کیلو سبزی می خرد. شروع می کند به پاک کردن سبزی ها. لحظه ای دست از کار می کشد؛ بی تاب است، بلند می شود و ساعت روی طاقچه را به حالت اول برمی گرداند، نگاهش به ساعت می افتد. ساعت 9 است. انگار دارد رفتن یا نرفتن را سبک و سنگین می کند. دوباره خود را با سبزی ها و سر زدن به غذای روی گاز سرگرم می کند. سپس چشمش به اسکناس هایی که شوهرش روی میز گذاشته تا برای خودش خرید کند می افتد. این بار صندلی

می گذارد، ساعت دیواری را پایین می آورد و باطری آن را در می آورد و ساعت روی طاقچه را رو مبل پشت و رو می گذارد. رادیو را روشن می کند. از کانال های اخبار می گذرد و روی کانالی که موسیقی

پخش می کند، نگه می دارد. سبزی ها را جمع می کند. اتاق را جارو می کند. از انبار حیاط یک گونی خاک و یک گلدان می آورد. گلدانی را که روز قبل افتاده در حیاط مدرسه پسرانه نیز مدیر او را به کناری می کشد و با او حرف می زند.

و شکسته بود، به حیاط می برد. مشغول جا به جایی خاک می شود. گلدان را درست می کند و سر جایش می گذارد. به آسمان و خورشید نگاه می کند. انگار می خواهد ساعت را از این طریق حدس بزند. اما دوباره سرش را به جارو کردن حیاط گرم می کند. به داخل خانه می رود. چای دم شده را برای خودش می ریزد و روی مبل در حالی که به موسیقی گوش می دهد، نرم نرمک چای می نوشد. انگار دیگر با خودش درگیری ندارد. آرام شده است. چشمش به جای خالی ساعت می افتد. ساعت را بر می دارد و باتری را در آن می گذارد. کانال رادیو را عوض می کند تا ببیند ساعت چند است. مجری برنامه ساعت 10 را اعلام می کند. زن لحظه ای مکث می کند. انگار به تقدیر فکر می کند که از ساعت 10 گریزی نیست... یک آن تصمیم نهایی را می گیرد... ساعت را روی 10 تنظیم می کند. آن را سر جایش می گذارد. با عجله زیر کتری را خاموش می کند. چادرش را بر می دارد. در همین موقع از حیاط صدای در می شنود. به سمت پنجره می رود. زن همسایه است که چادر به سر کرده از در خانه خودش خارج می شود و لحظه ای به زن نگاه می کند. هر دو لحظاتی به هم نگاه می کنند. زن همسایه لبخند می زند. زن هم لبخند می زند و با اشاره به او می گوید که منتظرش باشد تا او هم پایین بیاید... تظاهرات شکل گرفته و زن نیز در میان تظاهرات کننده هاست.

تمام